



چند و اند بُرش و ربعی با یک داس جیبی

آوات پوری

تقدیم به دوازده سالگی مونا حیدری که خیال می‌کرد کشتن، بازی بزرگترهاست

روزی که بیست و نه ساله شدم داستانی نوشتم تنها با یک دست، ریاکار و شعاری و پر ادعا برای زنی که می‌خواست از ناف به پایینش را باج بدهد به استخبارات قومی کیرها، تا دمی تنها با یک نیم‌تنه‌ی علیا آرزو کند فقط، در صندوقچه‌ی گدایی ناشتا یا پست‌تر از او حتی. «دست دیگرش را هنگام خدمت در یگان ویژه‌ی کیرهای محافظ دست نقاشی بر بوم، که به حادثه‌ی سقوط از کون فیل دچار شده بود، از دست داده بود.» این را بعدها یک منتقد دغلباز نوشته بود و اینطوری خودش را زده بود به آن راه تا پوششی باشد برای آن یکی دستم که در عبور بود و مرور به دور کیرم و جق‌زنان روی نیم‌تنه‌ی سفلی همان زن با خود می‌گفت: حالا که آن یکی در حال نوشتن است، مثلاً برای آرزوهای مثله‌ی زن‌ها، بیکار نمانم من هم و، گوری بکنم برای آن‌ها. «شانس بیاورد که دیگر چشمم نیفتد به دستش هیچ‌جا، یا نشنوم جایی صدایی از مالیدن و لیز خوردنش را، یا لمس نکنم هیچی از رد و ترددشان را، وگرنه قلم می‌کنم بال‌های این تاییست جق دست را!» این‌ها نص یادداشتی‌ست که اخیراً کارآگاهان پلیس بندر تالش روی نیم‌تنه‌ی بالای زنی در داخل یک صندوقچه کشف کرده‌اند.

سال‌ها قبل از آن، زمانی که تازه بیست و پنج سالم شده بود در نامه‌ای به یک زن که این روزها از خیر شلیک به سایه‌ام در عکس‌های منقزی حساب‌های غیرفعال شده‌ام هم نمی‌گذرد، از ویروسی نوشته بودم که گویا افتاده بود به جان کلیدهای کیبورد، می‌نشست در جان یکی یکی کلیدها و کج و فلجشان می‌کرد. «مریض‌ها و سالم‌ها همه را بکن، کیبورد می‌خواهی چکار؟» اینطور جوابم را داده بود. اس‌ام‌اس زده بودم «دستانم را بگیر، کیبوردم را نه!» که هنوز دلیور نشده، ریپلی کرده بود: «دست و سوئیچ، قلب و فرچه، سقف و جیب‌ت را هم می‌گیرم، اما کیرت را نه، ای شق‌امضا! همان کفاف نوشتنت را می‌دهد تنها.»

تا همین یک سال پیش که «اچ»-م، آن بحرانی‌ترین ریشه که هنگام نوشتن □ بیشترین ضربه‌ها را می‌خواست، همان دلتای رودبارهای خروشانم بر کیبورد، لق شد و بعد افتاد. به دنبالش، افتاده بودم به پیسی زبان مثلاً سربی‌گیشه‌های حوالی مصلی و زل زده بودم عدل به مانشت روزنامه‌ی عصر: «قتل یک زن بردر به دست مم جمعیت ب دس.» این بار نه کسی نقدی نوشت و نه اس‌ام‌اسی حواله شد سمتم. مانده بودم تنها بی‌کیر که لق شده و افتاده بود دیگر، با تکان‌های پیایی مشت‌هام رو به سطح میانگینی از قد ملت، که دورم را گرفته بودند و شعار می‌دادند: داسی که «ا» نداره را ویشم لا نداره.

وقتی خودم را آنطور لخت و عور و بی‌شرم از بی‌گیری میان جمعیت یافته بودم، تازه دریافته بودم که مهیا شده‌ام به نوشتن. پس شروع کرده بودم چیدن و احضار تک‌تک ماها که این بار در یک خبر صبحگاهی جاساز شده بودیم. خبری که برخلاف آنچه ملت عادت کرده‌اند، آنقدری کوتاه نبود که حال کنند تا آخرش را بخوانند. پیوست به یکی از این تیتراهای گمراه، مخصوص ارضای بهینه و هرچه سریع ذوق سرخط‌بازان قهار و مزاحمی که از سراسر کون و فساد تنها چس‌م‌ثقال چیزمیز زرد می‌خواهند، تا نکند یک وقت از مراسم وراجی سر میز شام جا بمانند. مثلاً بگویند: «باورتان می‌شود؟ آشپزخانه! آن هم با داس!» برای ما جز این بود ماجرا اما. پیام دقیق رسیده بود و صاف نشسته بود از سر تا دل و، تا ته قد آن خبر بلند، جاساز شده به قدری ظریف که هر جا باشیم و هر طور، می‌خکوب شویم پایش و سر و دست بشکنیم برایش تا، درسته‌اش را با مافیها به خوردمان بدهیم یک‌جا:

قتل زن ۲۴ ساله با چند و اند برش و ربعی از یک داس جیبی

روز اول خردادماه ۱۴۰۹، زنی ۲۴ ساله به نام «رومینا اشرفی» در بندر تالش با چند واندی و ربع برش یک داس جیبی کشته شد.

کارآگاهان پلیس بندر تالش با استناد به ادعای یکی از شاهدان به این نتیجه رسیده‌اند که قاتل با تحریک یک یا چند تن از حاضران در صحنه‌ی قتل دست به ارتکاب جنایت زده است، ادعایی که بعدها در جلسه‌ی دادگاه نیز عینا مطرح شد.

بر اساس گزارش‌ها، این شاهد در محضر دادگاه گفته است: «ما بودیم که با پیچ‌های خود او را به شک انداخته بودیم. بعد هم یکی را فرستاده بودیم آشپزخانه دنبالش تا زاغ‌سیاهش را چوب بزند که وقع ماجرا.»

از آنجایی که از یک متن در قالب داستان کوتاه انتظار می‌رود به پروتکل‌های مقرر برای به‌کارگیری تعداد محدودی از کلمات پایبند باشد و در شرایط پاندمی همان تعداد محدود را هم تنها با رعایت فاصله‌های مصوب می‌توان کنار هم نشانند، از آوردن متن کامل این خبر، که شامل گزارش‌های تکمیلی و تفصیلی و تشریحی و تشکیکی پیوست به نمایه‌ای تفکیکی از جزئیات اولین و دومین و سومین و تا این‌مین جلسه‌ی دادگاه است، معذور هستیم. اما نگران نباشید، چون من داستان‌نویس و بالتبع متعهد هستم به نقل بی‌کم‌وکاست تمام ماجرا، گاهی به‌صورت فشرده و گاهی هم به‌اضطرار با دور تند.

او که به عنوان یک شاهد ساده به دادگاه احضار شده بود، با بیان تنها یک جمله چند پله را یکی کرده، از دیوار درجه‌ی سخیف شهادت بالا رفته، حصار مظنون را هم در هم شکسته و به مرتبه‌ای چنان رفیع نایل شده بود که دادستان در پیشگاه دادگاه علیه او به عنوان «متهم دوم» دعوایی جزایی اقامه کرده و از دادگاه خواسته بود وکیلش را فراخواند. در حالی که وکیلش متاسفانه و خوشبختانه با هم، نزدیک‌تر از موی پشت‌گردن به او، هم‌قطارش در کل مسیر از دم خانه تا دادگاه و تا یک دقیقه پیش هم‌ردیفش بود در جایگاه شاهدان، اما پس از تکرار ادعایی که پیشتر در گزارش‌های پلیس هم مطرح شده بود، دیگر نه فقط یک شاهد بلکه «سه وکیل و یک متهم و یک شاکی» هم شده بود.

شاهد دوم که دیگر سه وکیل و یک متهم و یک شاکی هم بود، بی‌اینکه خم به ابرو بیارود گلویی صاف کرده و خود را به عنوان وکیل مدافع خود در محضر دادگاه معرفی کرده بود، سپس در جایگاه متهم سوم

در برابر سوال‌های وکیل مدافع خانواده‌ی مقتول و دادستان ایستاده بود و طوری که انگار خنجر از رو بسته باشد، همان اول کار دو بار اعلام اعتراض کرده بود. اما وقتی هر بار با بی تفاوتی غلیظ رئیس دادگاه روبرو شده بود، از ادامه این کار منصرف و متمرکز شده بود بر اظهاراتش به عنوان یک متهم خالص.

در ادامه، شنل وکالت انداخته بود روی دو دوش و لایحه‌ای پر و پیمان در دفاع از خود در برابر اتهام «معاونت در قتل» نوشته بود. سپس شکایتی به اتهام «افترا» تنظیم کرده بود علیه شاهد اول، اما یک‌هوا یاد سوگندنامه‌ی وکالتش افتاده بود و در مانده بود که: «آیا باید از موکلش که با بیان آن ادعای غیر ضروری به جز او خودش را هم در مظان اتهام قرار داده بود، دفاع کند یا نه؟ در نهایت با این استدلال که همه‌ی آن بامبول‌ها زیر سر و دهان بی چفت و بست اوست، تصمیم به فراموشی سوگندنامه گرفته و با ارائه‌ی یک فوت کوزه‌گری، خیز برداشته بود تا یک جا سکه‌ی یک پول سیاهش کند: «از آنجایی که بنده پیش از ریاست دادگاه و حاضران در جریان اظهارات شاهد بعدی قرار گرفته‌ام و این ناقض اصل یکسانی همگان در پیشگاه قانون است، از جناب رئیس اجازه می‌خواهم وظیفه‌ی مقدس دفاع از موکل خود را به بعد از قرائت شهادت‌نامه‌ی شاهد دوم موکل کنم.»

و با مشاهده‌ی تکان بی حالی که قاضی به نشان تایید به سر و چکش دستش داده بود، عبای وکالت از دوش کنده و جلدی پریده بود توی جاشاهدی، این یکی سوگند را با ولع یاد کرده و شروع کرده بود به خواندن شهادت‌نامه‌ای که قرار بود بلیط رستگاری‌اش باشد از آن مخمسه.

«عالیجناب،

دقیقا یک دقیقه پیش از آنکه هوا و گوش و ریه‌ها مان با بوی لبوی ریده‌ی بنده و ضجه‌های مقتول و خیش و خاش برش‌های داس جیبی پر شود، شلوارم را کشیدم بالا، زیپم را بستم و دستم را شستم! با دستانی خیس، سبکبار و مفتخر، بارانی بر تن، پا گذاشتم به راهرویی که صاف می‌خورد به پذیرایی. از کنار هم رد شدیم، پشت سرم را نگاه نکردم دیگر، آن هوا لبویی که ریده بودم آنجا، میدان‌های الکترومغناطیسی را هم مختل می‌کرد، چه رسد به راهرویی که یک مشت مرمر و سیمان بود همه‌اش. پس بی‌شک برای خلاصی موقت از راه‌بندان هم که شده بود می‌بایست برای مدتی می‌چپیدند توی آشپزخانه.»

بعد شبیه به بچه‌ای که در حضور بزرگترها حرف زشتی به زبان آورده باشد، لای انگشت شست و اشاره‌ی دست راستش را گاز گرفته و با نفس پرصدایی که شبیه به جیغ تا عمق لایه‌های زیرین ریه‌هایش تو داده بود، رو به شاهد اول گفته بود: «ساری هانی، ساری! از دهانم در رفت. لعنت به شناسه‌ای که بدموقع جمع بسته شود.»

و برای اینکه نمایشش را تکمیل و دادگاه را از بهت درآورده باشد، سرش را پایین انداخته و با دو انگشت اشاره و فاک دست راست، اشک نداشته بر گونه‌اش را پاک کرده و با بغضی که از خودش درآورده بود، زیر لب ظاهراً خطاب به قاضی ادامه داده بود که، او را به همراه قاتل هنگام ورود به آشپزخانه دیده بوده است. قاضی دو بار پرسیده بود «او؟» و جواب آمده بود: «بله بله! او، شوهرم، همین بی‌لیاقت که نه حیا حالیشه نه قسم شهادت.» و با اشاره‌ی دست راست شاهد اول را نشانه رفته بود.

قاضی که گویا تازه داشته به موضوع علاقه‌مند می‌شده بوده، دستور جلوس داده بوده است تا دادگاه □ بعد از استراحتی کوتاه به کارش ادامه بدهد. بعد در گوش دادرس و منشی دادگاه تند تند چیزهای گفته بوده و بدو از سالن دادگاه زده بوده بیرون.

شاهد اول که برای خیلی‌ها تازه روشن شده بود همسر خانم «سه وکیل و یک شاهد و یک شاکی و یک متهم» است، زده بود به سیم آخر و با دستان مشت‌شده در هوا و تکان‌های پیاپی‌شان رو به سطحی میانگین از قد حضار در دادگاه، حمله‌ای را استارت زده بود سمتش، اما عکس‌العمل سریع پاسبان‌های ورزیده باعث شده بود صحنه را از ارتفاع مشت‌ها تا خوردن کله‌اش به کف سالن به صورت سر و ته تماشا کند.

حیف نیست با قضاوت‌های عجولانه توانایی و استعدادم در نقل ماجرا را زیر سوال ببرید؟ خودتان که بودید و دیدید ماجرا را تا کجا فشردم و داشتم گره‌اش را باز می‌کردم که قاضی موکولش کرد به دور تند. خدا را چه دیده‌اید؟ شاید با این دور، زاویه‌های حادثی هم رو شد بر ما، ها؟

توالترفتنی تصادفی چشمش افتاده بوده بهش که داشته از آشپزخانه چشم‌وا برو می‌آمده بوده برای شوهر الدنگ او. و نوشته بود «معلوم نیست چه دست شکسته‌ای زیر سر دارند دوتایی.» این را در حال

ریدن آن تپه لبو به گوشی آن مردک لات تلگرام کرده بود و هی بافته بود و بافته بود تا یارو را از کوره به در کرده بود.

کارد می زدی خورش در نمی آمد، نمی دانست الآن خر کی را بچسبد؟ زنش، آن عفریته ی آتش بیار که با عطر لبو از آنجا سینوس هایش را تا دم انفجار تحریک کرده بود، یا این مردکه لندهور که نشسته بود درست روبروش و معلوم نبود با چه خیال هایی در سر به هوا -واه-واه-واه... زل زده بود به سقف. زده بود به سرش که حالا که زنها نیستند طرف را خفت کند و سر و سرش با زنش را بکشد از زیر زبانش. وقتی هم دیده بود طرف به هر ضرب و زوری شده سعی می کرده نگاهش را بدزد ازش، همان کاری را کرده بود که از همان اول دل چرکینش تمنا کرده بود.

«پیف، زنکه ی اطواری، وکیل مملکت است مثلا، این چه بویی است که راه انداخته آخر، دلش برش برش کیک تازه هم می خواهد تازه. چاقوی بی صاحب را کجا گذاشتم خدا؟ آدم اگر تنها یک خرده هم حسابی باشد می داند که شب وسط هفته وقت مهمانی رفتن نیست، آن هم سر خود، سرخرها!» ایستاد روی پنجه ی دو پا و دو دست را بلند کرد تا بالای کابینت، عضله های شان و پشتش کش دلچسبی آمد و یکی دو قلنج هم در رفت از کت و کولش و به عشق تن لطیف و نازش، دلش غنج ملایمی زد. همانطور که دنبال چاقو می گشت صاف تر و موزون تر روی پنجه ها به چپ و راست می رفت و می آمد و قربان صدقه ی خودش می رفت و توی دلش آرزو می کرد: «کاش دو تا بودم دو تا، یکی ام همینطور همینجا، آن یکی ام می ایستادم از پشتم به تماشا. خیره می شدم به تنم، لیسم می زدم با چشم و فوتم می کردم با دست نکند چشم بخورم یک وقت.» توی همین احوال و خیال ها بود که دستش خورده بود به چیزی، بالای کابینت، انگشت ها را مامور کرده بود لاس بزنند باهاش تا بو ببرند داس است یا چی؟ که با نعره ی مردکه ی لات پریده بود از جا و از زیر انگشت هاش دررفته بود داس و سریده بود از آن بالا درست جلوی پای آن یارو.

برش داشته بوده و افتاده بوده به جانش، خیش و خاش خاشیده بوده و هی خاشیده بوده خاش و خیش. آن یکی که دنبالش تا آشپزخانه موس موس کرده بوده خشکش زده بوده و با چشم های گشاد زل زده بوده به برش هایی که با هر داس شتک می زده بوده از شان بیرون و می پاشیده بوده به سر و صورت آن یکی. از دستش که افتاده بوده برگشته بوده سمت فاسق فرضی و با صورتی خونی و دو ردیف دندانی که

با فشار مرگ می‌ساییده بوده‌اند به هم، دو دستش را چفت کرده بوده روی دو ور خرخره‌اش که پایش لیز خورده بوده روی خون و سرامیک و افتاده بوده زمین. آن یکی که تازه از خطر مرگ جسته بوده، داس را آورده بوده بالا محض خودشیرینی و افتاده بوده به جان تکه‌پاره‌های گوشت و استخوان‌هایی که از زن باقی مانده بوده بر کف، که مثلاً نگذاشته بوده باشد داس بیفتد دستش باز!

سرش را که برگردانده بوده دیده بوده یارو نیست. نفس راحتی کشیده بوده و طوری که انگار داس چسبیده بوده باشد به دستش، آغشته به خون و رگ و پی برگشته بوده توی پذیرایی، زنش را دیده بود که داشته دولپی کیک می‌لمباند، بارانی شنلی‌اش را کنده بوده از تن و داشته کاپشن چرم زن تکه‌پاره‌خونی‌مالی را پرو می‌کرده در آینه، بزن و برق‌ص و سوت و کف که: تمام شد همه چیز هورا تمام شد. اما با تصویر خیش‌وخاش و آش‌ولاش شوهرش در آینه وا داده بوده، فاز عوض کرده بوده و شیون و زاری راه انداخته بوده و چند بار چنگ کشیده بوده بر دو ور صورت اما نه آنقدرها محکم که ردی...

کمی این دست و آن دست کرده بود تا حال شوهرش جا بیاید، اما وقتی دیده بود حالا حالاها نمی‌خواهد برگردد به آنچه قبلاً بود، چند کیسه زباله را از توی همان کابینت آشپزخانه درآورده بود و افتاده بود به تاراج آشپزخانه و کمد‌ها و به قول خودش میز توالت، از روغن مایع نصفه و برنج کرم‌زده و قالیچه‌ی نم‌دار دم دستشویی تا لاک ته‌کشیده و ریمل اکسپایر و شورت سوراخ، همه را روبیده بود و کیسه‌ای خونی به دست و یکی دیگر به دوشی حالا دیگر چرم‌پوش، راهش را کشیده و رفته بود.

در جواب کسانی که می‌پرسند داس از کجا سبز شده بوده آن وسط؟ داس را من جاساز کرده بودم در ماجرا. شما هم البته کم نگذاشتید ماشالا، آنقدر کش دادید و ول نکردید و ساییدید که داسی گنده شد تهش، کماندارتر و خیش‌وخاش‌گر. و حالا بعد از همه‌ی این‌گیر و دارها، داسی در دست، قدم است که پشت قدم ثابت می‌شود سمت آشپزخانه‌ای دیگر، با اشتیاقی بی‌سیرمانی برای بلعیدن از سر تا دل و، تا ته قدم یک ماجرای دیگر، با دل‌هایی قرص، چون جمع‌مان جمع خواهد بود این بار، با داسی داس‌تر و ماجرای خونبارتر.

